Double page from a Persian M.S. 16th.cent. Persia.

A history of Joseph with verses by Firdawsi, the calágraphy by the famous Baba Shah Isphahani, the master of Mir Ali.

Part of this book, including the last page with the signature of the caligrapher and it's lacquered binding (of the 18th.cent.) is in the Library of the McGill University, Montreal.

برین جای گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی زان نبودت / مباش امروز کانهم هست سودت

مجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سود انیاپی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه را و وصیت کردن وی هر یکی را از ایشان که وی را پیش پادشاه یاد کنند

زها در هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار بگذرد در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلامان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمار و خواریش

وگر جایی گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زندانبان کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی / بگرداب بلا افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همنشینش بود و همراز / دران ماتمکده با وی هم آواز

بیکشب هر یکی دیدند خوابی / کز آن در جانشان افتاد تابی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد	پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک	بتو پیوند داین جان هوسناک
بگفت این وکشید از زیر بستر	چو برگ بید سبز ارنگ خنجر
دلی از آتش غم در تب و تاب	بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست	چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که زین شیوه بیارام ای زلیخا	وزین ره بازکش کام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن	ز من خواهی بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی	ز یوسف چون بدان مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد	بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت	بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پر شکر کرد	ز ساعد طوق در ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش ابرو هدف ساخت	ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

۴

ولی شاه

فرودش میل از آن سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر روی آن تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بجو باریی درآمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

ز داغت سالهای تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند

بآن حسن جهانگیری که دادت
بآن خوبی که در عارض نهادت

بآن نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را رو بر زمینت

بابروی کمانداری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری

بجاب

بگفتن گفتن آمد روز من سر
مراد من نگشت از تو میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات
عجب از جا که فی التأخیر آفات

[illegible] نی آتش فتاده
ترا با آتش من خوش فتاده

مرا این دود و آتش کی کند سود
چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم نیست تابی
بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز
تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت
که بردی از سخن وقتم بغارت

فرو بردی بکارم دست رد را
که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز
وگرنه برکشم [illegible] خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من
شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی
ز رحمت گفتمت یابم رهایی

بشیرین نکتهای دلپذیرش   خرامان به دلارای سریرش

ببالای پسر افکند خود را   بتاب دیده گفت آ[illegible] را

که ای گلرخ بروی من نظر کن   بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من چه بیند   چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تاکی درین محنت پسندی   که چشم رحمت از رویم ببندی

چنینشان درد دل بسیار میکرد   بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت   ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بهرش خانه سر افکند در پیش   مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر   گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان صرف نظر کرد   نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید   بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

ازان رخ خود در خدای آسمان کرد   بسقف انداز تماشای همان کرد

تو نیکویی خدای من کریم است — همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه — درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر کفاست — که تا باشد زایزد عذرخواست
بگفت آنکس نیم کافر پسندم — که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی — ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش — برشوت کی شود آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوانبخت — که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه — ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه گر روی حیله بسازیست — بهانه نی طریق اسب بازیست
معاذالله که راه گر روم من — ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده — اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن

مرا از شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین محنت امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست / ز برق تیغ او خورشید تابیست
بپاکی گوهرشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشان است روشن گوهر من / و زیشان است رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گزاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام گیری / بنقد دلکشم آرام گیری
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

کف

در افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود تا نیکوسرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / افتد بزیانکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون زو در طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت برنخیزد

بمحراب کمان ابروی تو ‏ بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت ‏ بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن مویی که میگویی میانش ‏ بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ ‏ بشیرین خندهات با غنچه تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت ‏ بآه گرم من از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی ‏ بکرها کز هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم ‏ باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای ‏ بکار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم ‏ هوای بویی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو ‏ ببویی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم ‏ ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرمای من شیر ‏ مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

447

خداوند مردان ره عشق — نهاده بار در هنر که عشق

که باد این نوعروس حجله غیب — تهی دامان جیب از وصله عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت — غضنفر بیستان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر — [illegible] چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشه مردی دلیرست — ز مردان جهان نامش دو شیرست

یکی دارا در دوران کشنده — یکی سپر پنجه بر گوران زننده

برسم تعبیه زان هر دو شان نام — که ماند دو دار و اندیشه عام

دگر نی کی تواند وهم و ادراک — بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی — وزان مو نوک کلکش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها — دهد زان شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یک مانده در بند — لب خوبان از این یک در شکر خند

۳۳

بذکرش ختم شد این روشن اساس — بسان نون منزل ختم بر ناس

نهالهای معانی شاخ در شاخ / غبار انس نو آسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور

بران مرزی که در وی چشمه داریست / ز معنی چشم زین یک چشمه سارست

بهر جو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری

وز آن سروی که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفایی / ز جیب آرد برون دست عطایی

ز موج بحر الطاف الهی / گدا این تشنه لب را قطره خواهی

چو روز تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان دی فراموش

قلم تا ساخت این جنس فاخر / رسانید آخر سالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

ز نه قسمت ثبتش را شماره / هزار آمد و لیکن چار پاره

دل سنگین بهمت نرم بادش ‌ ‌ ‌ وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند ‌ ‌ ‌ سخن را در نصیحت داد دادند

بگفتندش که ای عمر گرامی ‌ ‌ ‌ دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفتست ‌ ‌ ‌ گل بی خار چون تو کم شکفتست

درین دریا که پر خس صدفهاست ‌ ‌ ‌ بتو این جا گهر را شرفهاست

مکن پایه بلندی مایهٔ خویش ‌ ‌ ‌ فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک ‌ ‌ ‌ همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن ‌ ‌ ‌ اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن ‌ ‌ ‌ ز تو گر حاجتی خواهد روا کن

بهیچ حاجت ترا گر حاجتی هست ‌ ‌ ‌ مدار از حاجت حاجتوران دست

کسی چون داشت حق خدمتش گوش ‌ ‌ ‌ حقوق نعمت او را فراموش

نیاز او نگر از حد مبر ناز ‌ ‌ ‌ ازان ترسم که ای نخل سرافراز

۴

بجون

تو پنداری که بود از مشک ناری / کشیده خوشه‌اش در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ / عجب دارم که با آنمیان تنگ
یکی تاج مرصع از جواهر / ز جوهر صد هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر پر / ز رو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی در پیش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را کام بر کام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بعد ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانهٔ آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
از آن مصریکان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

یک

چو شد حال زیوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
بریشان کف یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذورم هست / بدارید از ملامت کوبیم دست
چو یاران از در یاری در آیند / درین کارم مدد کاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / دران اقلیم حکم او روانست
بداریش گر آهنگ باشد / کند بد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / بسی حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

بقول دایه یوسف در نیامد | چو گل از فسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم | بنومیدی کشید آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم | بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری | ز خوان تو نان مصرم شرمساری

دل ریشم نمکخوار لب تست | نمک ریزی بر آن کار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر | به پیش حله اش چون عنبر تر

ز راحت شد از مرکب پیاده / ورا افتاد چون طفلی مهد و ساده

ز دست قلمزن تا رکش پست / نه گر کلک را بر و در سر زنش دست

دوات آن طبله مشک خطایی / بامداد و قلم در مشکسایی

دهان طبله راز دم مشک از موم / که تا باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگند و یک پوست / که تا کی برکند زیشان فلک پوست

چو گل هر دم رواج تازه شان باد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنامیزد چه فرخ نوبهاریست / که او باغ ارم را خارخاریست

دو هزار استان ز بوستانی / بهر بستان ز گلرویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته

پژمهای

علاجی نیست الفت از وهم و پیوند
ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلگشایش
تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده
وزو مانده همه بیرون پرده

نباید بهره تا در پرده باشد
چرا آن سری که با خود برده باشد

ندارد آن سرا لا من اتی الله
بقلب سالم ما سوی الله

وسیلی کرده از بیغوله تنگ
سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرشش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته
ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی
چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

تهی پهلو برد کار دلی
میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل آگه ز عرفان
که باشد روزه داری صرفه نان

نمی آید نماز از مستمندی پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر

دلی کرد

دلی گرم از این ابیات آگه
که بیش کار دانان این دو کاره

چنان دل را که شرحش با تو گفتم
بعینش کو مرا اسرار سفتم

بجوی از پهلوی پیر مکمل
کزین شد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام

بحمد الله که بر عشقم ترانه
بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی
براه زین پی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب نامل
که گردی از جنبش در رقوم منزل

دم از مقصدش ماندی اثرها
بخاطر دادی از عجایب خبرها

سر آمد ظلمت کوری و دوری ‌ ‌ ‌ ‌ بر آمد نیر الشیب نوری

وزان ظلمت ندیدی هیچ کامی ‌ ‌ ‌ ‌ بزن در پرتو این نور گامی

بود زین کام راه آری بجایی ‌ ‌ ‌ ‌ گر آنجا بشنوی بوی وفایی

برنگ آخر ترا زان موسفیدی ‌ ‌ ‌ ‌ چو ندهد موسفیدی روسفیدی

بدل کردست ازان رنگت حجابی ‌ ‌ ‌ ‌ مکن همچون سیه کاران خضابی

سری بحسرت برف شکفت ‌ ‌ ‌ ‌ وزان غم گریه تو آب برفت

درآ گریان براه عذرخواهی ‌ ‌ ‌ ‌ باب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم لنگی که دستت رعشه دارست ‌ ‌ ‌ ‌ بیرقی هر دو که فکرت هرزه کارست

چراغ فکر را تا پی نمانده ‌ ‌ ‌ ‌ ریاض شعر را آبی نمانده

نه بینم از جهان فرخنده باغی ‌ ‌ ‌ ‌ ترا در دست جز پای کلاغی

بسی را طاوسان چه بوی ‌ ‌ ‌ ‌ خلاص از حبس محبوسان چه خوبی

چو شد محرم کنیزش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل‌افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی / بدین تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم / بدیده غرق خوناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوازه بیچاره او ساخت
هر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوی حق گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف زین غرض بازی تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای زن این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
به زخمی کز رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سرّ پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی آنحضرت و گذاشتن وی را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنتگاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت هست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ویا خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گرانرا | که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را کرد و شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج | پی گنج تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد ازانت | زحشمت ساختم عالیمکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی | عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پرآفات | جز احسان اهل احسانرا مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بگاه نعمتی طغیان نمودی

سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری ز هر انگشت
ز صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش گاه بردیم باشد از و کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرافشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را اگرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او به وقت باد شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شبگردی چو یابد گرگ نالش / نهد از دنبهٔ میشش کرده بالش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پیشه بر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند نشو

دلش بحریست ز اسرار الهی — ازو یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون درآید بحر زخار — بجنبش قطره کی آید بدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم — ببندد دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست — وزو در تنگنای اندکی نیست
کند در هستی او خویش را گم — ببندد از دویی چشم توهم
چو گردد اندر آن بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک اویند — اسیر بسته فتراک اویند
همه پرمایه از پرمایه او — همه در نور محو از پایه او
مبادا پایه او از جهان دور — ز فقدش دیده ایام بی نور
سنین عمر احرار ملک کیش — به پیشش باد ازاد و از فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش — مفضل دار اخلاق گرامیش
درین نه کارگون کاخ زراندود — هم تحیی الرسوم الفضل والجود

[illegible]

جهان آیینه مقصودشان باد — در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان [illegible] او طیب زندگانی از ضمان نسبت و مادح ز فوت امانی در امان

جهان یک پیکر و ارواح و اجسام — بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین — چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است
برین خمیده طاق مینا — دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت — به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او — که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم — ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل — بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیمست — کریم ابن الکریم ابن الکریمست

بجز این استقامت کار جامی — طفیل دیگران باید تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت بود و شهود ... سرمایهٔ استجلاب رحمت ...

کتاب فقر را دیباچه خواست — سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان — نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد — بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر او را که لطفش آشنا کرد — ببر کرد خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست — ردای خواجگی در پا کشانست
جهان باشد بچشمش کشت زاری — نمی خواهد دران جز کشت کاری
ازان دانه که آدم شد بناکام — ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست — که زاد رفتن راه بهشتست
زمین مزرع فشاند تخم و دانه — دران عالم نهد انبار خانه

زمین

زمین با همتش یکمشت خاکست — ز مشت خاکش اندر ره چه باکست
ز مشت خاک کاندر راه بیند — بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چین است — بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت — بر سمی گاو ها دارد قناعت
اگر گاوش قبول همتش یافت — شود گاو زمین و آسمان جفت
بجز من گو بیا و فضل بیچون — ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را چون کواکب در میانه — ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلم — بدان مانند که گویی روح اعظم
اگر حال مرکب یا بسیط است — بجمله فیض احسانش محیط است
کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز دم وی این تحسین چه باشد
گیاهی بهره ور شد از نهالش — ز قوت سوی فعل آمد کمالش
مقام خواجه برتر از کمالست — برون از حد تقریر [illegible]

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتاده کارا / بکن دلداری دلداده کارا

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / ولی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک آب چشم بیخواب / حریم آستان روضه ات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم / وزان بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریمست / بحمد الله که جان آنجا مقیمست

بخود درمانده ایم از نفس خودرای / ببین درماندهٔ چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا افگند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را

ببخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / باتش آب روی ما بریزد

کند با این همه گمراهی ما / تراذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فگنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی

ز گفتن بر بست و ز شنیدن | زبان زین گفت و گو باید بریدن
بنه جامی ز حد خود برون پای | ازین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس فراغت پوشیدن و در
اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه | بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را | فکن سایه به پا سرو روان را